صد جفا می‌بینم و بر خود گوارا می‌کنم / بر نمی‌آیم چه سازم با وفای خویشتن

می‌کند گردش فلک بر مدعا حق سلام / تا فشاندم آستین بر مدعای خویشتن

هر که خود را دید بر خود دشمنی می‌شود / می‌کشم آزار دایم بر جفای خویشتن

هر که در جمعیت اظهار پریشانی کند / می‌زند فال پریشانی برای خویشتن

اینچنین زیر و زبر عالم نمی‌ماند مدام / می‌نشاند جغد هر کس را بجای خویشتن

هر حباب شوخ چشم از برج گردم زند / بحر یکتایی نیفتد از هوای خویشتن

بسکه صائب حریف منت درمان نیم
باز می‌سازم بدرد بی دوای خویشتن

با ادب نگرفته گوهر حسن ز دیدن / با ریک نگرفته دو لب ساغر ز مکیدن

تا در دل صیاد تماشای شکار است / از خاطر آهو نجهد فکر رمیدن

آگاهی ما در گرو بیخبری هاست / خواب از سر ما میبرد از چشم پریدن

طول امل عشق ز دل هوسی هاست / کوته نشود این ره ز دنبال بریدن

از وصل تسلی نشدن لازم عشق است / آرام نگیرد دل دریا ز طپیدن

فریاد که چون شمع درین محفل افسوس / عمر بسر آمد که ز انگشت گزیدن

صائب چه سخن سر کند از مولوی روم
شیران چو نیارند درین دشت چریدن

سرد شد دست دل صبح ز بیک خندیدن / روح اگر گرم کند خنده بدل فردیدن

دیدنی بحر به نوشیدن چشم بند باشد / چشم هر چند ز دریا نتوان نوشیدن

رزق هر چند که چون سیل بهار آمد / آسیا نبود سنگ بره نالیدن

نکه در زد نهانست که باشد جاسوس / چشم بد نرگس یار است نگه دزدیدن

خاطر جمع و پریشان نظر بیهایت / شانه زلف چو اسی است پریشان دیدن

بخود

بلهٔ بیش دگر رزق به قسمت ننهادست / تو و گلچینی گلشن من و دامن چیدن

پوست پوشیده مجنون که لیلی رفتیم / در ره عشق چو مجنون نتوان لنگیدن

این غزل از غزل مرشد روم است که گفت / گوش کو تا نتواند سخن شنیدن

صائب از پیچ و خم زلف سخن مویی شد
اینقدر نیز نباید بسخن پیچیدن

چشم خورشید بدیوار تو باشد روشن / نیست نگیرد بغیر از تو درین سر چمن

هاله ماه ز شوق تو گشود ست آغوش / خنده چون شمع توانی بود گرفتار لگن

یوسف از غیرت آن نرگس نیلوفر رنگ / رفت در مصر که بر نیل زند پیراهن

بگذر از برج ناموس که سرگرمی عشق / نه چراغیست که پوشیده شود از دامن

کس نه بند از غریبی نه دهد تن چکنند / نیست بی جاه چه دانی صحرای وطن

بی‌نهان میبرد از بیخبری چشم حباب / گوهر ما بجز بود در ته یک پیراهن

مرگ در مشرب ما رخصت بال افشانیست / صبح امید بود اهل صفا را ز کفن

صائب اینست آن غزل مرشد روم است که گفت
بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن

از دستبرد ناله آتش زبان من / غنچه شبستان ما در نوع درست باشد گلستان من

تا دست می‌زنی همه از دست رفته‌ایم / بر باد یار کرده سوز است جان من

از خار خار سینه آشیان آتش است / گویم چو حادثات سوز آشیان من

گلچین بجای گل کف افسوس می‌برد / از باغ دوستان همیشه خزان من

از بانگ صور لذت افسانه می‌برد / در مانده است چشم بخواب گران من

تیر از تنم چو موی برون آمد از خمیر / از سنگ نسکه نرم شد است استخوان من

یا رب چه کرده‌ام که دو منزل یکی کند / کرد کسادی از عقب کاروان من

این گوهر بیمثال که منیذ و رود سال جمع ساختن
گر نه ز راه دانند و تاریخ حال جمع ساختن

صحبت از دو رسند الا ما باشند حصار عافیت
ابد ار اکر با ما ز افتند حال جمع ساختن

در تلاش او رح و فرق است آن که مسعود نفس
سعی حق جو ز خورشید دارد در زوال جمع ساختن

بستر و بالین ما از سایه بال هماست
تا سر خود را اکر شبنم ز بال جمع ساختن

کم مباش از مرغ بسمل در شهادتگاه عشق
مرغ خود گن و مضطرب ز بال خویشتن